



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶

صد دهل می‌زنند در دل ما
بانگ آن بشنویم ما فردا

پنبه در گوش و موی در چشمست
غم فردا و وسوسه سودا

آتش عشق زن در این پنبه
همچو حلاج و همچو اهل صفا

آتش و پنبه را چه می‌داری
این دو ضدند و ضد نکرد بقا

چون ملاقات عشق نزدیکست
خوش لقا شو برای روز لقا

مرگ ما شادی و ملاقاتست
گر تو را ماتمست رو زین جا

چونک زندان ماست این دنیا
عیش باشد خراب زندان‌ها

آنک زندان او چنین خوش بود
چون بود مجلس جهان آرا

تو وفا را مجو در این زندان
که در این جا وفا نکرد وفا



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱

سایه نوری تو و ما جمله جهان سایه تو
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا

گاه بود پهلوی او گاه شود محو در او
پهلوی او هست خدا محو در او هست لقا

سایه زده دست طلب سخت در آن نور عجب
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش به خدا